

ضمیمه بود است که کتابت کانیات  
منوط و مربوط است و چون وجود است  
با عدل و داد است و تقابلی این کانی  
بلذت و مصوری و است این است  
چون نشاء الی تقابله و در دانش  
حقیقی که در این کانیات است  
تبدیل بر او است از انقضائش از  
زوال مصفاست از جمیع کونیات  
شده برگاه شجره حیات قرار  
سیر زنی عبرت مراجل از بامی و  
در حق دیگر که عالم این است

توب آفتاب حوادث در امان باشند  
نصف مفرانند که در او ایل لایم بها  
که سلطان یار باشش ایام تبار کی بر  
نکت مربع حمل جلوس نموده بود بها  
هر اعی کلشن دولت بها در شاه  
خبر آورد و ذکر برگ حیات متا مخط  
از اسبکه این تید با حقان اجل فرود  
آن زبب بخش او زنگ خلافت بر  
او زنگ غلام برین زبب و زنگ کشید  
نکاه دل آگاه اگر چه مصفا می نشیند  
ازین ساخته تا که بر نهجست مفهوم دشلم

کردید لیکن چون مستقر آن عالم قدس  
بگوشتش ابرام نبوشتش آن صاحب  
سروش ندای شجارت در دلاوند که کار  
کارند این قصاص و قدر بار سلطنت  
دوشتش اندرین نبوده اند کجای است  
باو برود است و مرآت باطن بشارت  
کدر لب خسته نیست بر این نظام امور  
تلاشت باستقامت و عزم و استقامت  
مستقر عروه الوقیعی بفضل فاضل  
عینی که دیده اندم شیریند و شیرین  
و سیر الیهم من علم استان اعلام

از

فرجام برافراشتند و ز بر مشیر عقیدت  
مکتوب به شهم خان دیوان سرکار وال  
که تا غم میام لاهور بود بر عجب میر و خوش  
با فقه تهراسب و کاتب از لایق  
در سکه و بان و ششتر نالی و قیود از دق  
تا معنی که داشته منشی از دور و دورا  
عالمات بر راسخ انجام دلد و کین  
تدبیر قلع را تصرف در آورده خزان  
عامه سپاه خواه نموده بعد از آنکه  
ولا سلطنت لا سوار نفر قدیم اندک  
جبهت در دوسس برین کردید با سبک

سندکان بجای زبنت مشتک شده  
آثار عقیقت بطهر رسا پادشاه  
کبکی سپاه نریا دو کز دوسه روز و رانجا  
منور لغت شده سمت مستور الملائک  
منوچهر شده اند از انجا که منشی قدرت  
میشود قوت و دالام منشی بنایم نامی  
آن پادشاه محسن الزمان و بنشیند  
خلاق و دالام فصل و حو و سیر امیر المصطفی  
بایب و کل جوایز دی سرشته نظر  
بر قیام و دالام قلع و دالام و محمد اعظم و خواجه  
نعمان در ستاد و دالام کرای نوکل و دالام

محمدان



۱۸۵

چنانچه لری واهی نخست کوه بر خفاخت  
 و گشت بر یاری کوه بر وجود ما و شما  
 از یک بر سر بر آورده و تانگی کل  
 غفلت طریق از یک شلخ فتنه و بنا  
 کرده اگر چه بر ادبی لیکن بهتر از  
 می شمارم و اگر چه بر سر می آید  
 چنانچه می بیند او هم بسته اند این هر چند  
 نیست که نصیب چه ریز کوار را می  
 بوده است نظام مه نام و کین که ملک و سر  
 چنانچه بدست آن نامه اردشاه کا  
 چنانچه اند پر داند و تیر یک لری

۱۸۲

غرض پیش ازین بر مشعر کجائی کاک  
و غاشاک بکجائی کد راب زندگوار  
کاک و کس و دس صور و کز قیل کجاست  
و اچیز مطلوب باشد مضائق نیست  
الا در صورت کشت کشتن فایده نیست  
نمی شود در حقی بر احوال عالمیان باین نحو  
گویند که هر چه می خواند این بسیار  
یکویشش غالباً و بسبب کد راب  
بسیار لطیفی هر چه بر افروخت و نمودار  
بسیار شد چون شب زو کجاست  
لحظه بریدن محسوس کشت نفسی

Handwritten note in Persian script.

سینه  
 content and  
 part

که اگر هر کوزه آتش رسیده چون مهر بر  
 سکه و گردیده می از دل برآورده و آبی  
 گرم که از عرقیت آن برده فلک کباب  
 گردیده می از جگر برکشید و پاشی که از شد  
 که امی و انامی را شب روز کار و بخت  
 نواظر راه داده و این چه قسمت است  
 که بقدر انصاف که از آتش نموده  
 سلطنت را که بر نوبی است از طلال  
 افعال ربانی بویژه چه نسبت و عظمت  
 بلکه خامی است از حساب و حرکت با  
 باشد که حد مناسب است این نور فیض



مطلق است بر فرق بر کسی که مشیت است  
می باشد و این دولت و السبب مملکت  
بر که اور عالم قدم نوشت میا به اگر نفع  
سرسرشته این اور خط مشیت بارش  
مع بر مضمون در بر بخت نوشتی کعبه  
این در دولت بدست پادشاهی  
است که شهر باران قدم را می بیند  
محبوس بسیار و و که ای کوه که در  
نوبت شای می نواز و خبا که در  
بدرو نشان مذکور است پادشاه  
فایده هم مضمون و مضمون با وجود این

سخت

←

—

طریق سبقت منلوک می بود و صفای  
 در گفت چهارده صوبه خود که ضمن و جهات  
 و کین بین سیم و ن کین این انصاف  
 و دخی آید و این عقد و ملائمت جز نافع  
 نفع بجز روز بر نمی کشاید عود  
 ملک در کن رکه و ملک که بود  
 ملک شمشیر از زنده بود و ملک  
 و ملک که انصاف و قدر و سبقت  
 و ملک و جدال این دولت کدام  
 پس روز نیست بهادر شاه  
 به استماع پیام مخالفت انجام بخاطر

مبارک آوردند که قضا را درین برده  
کامیت و قدر را درین مناسبت  
اسرار را بسایران خاک و خون  
آنجمنی است و بسایر خونها در عرض  
قدار بخشی بسایر رشته حیات  
بی نوع از محلی بسایر قضا  
درین زمین بر آنجمنی نیز بسایر قضا  
نقد بر سودی ندارد چون اصول قضا  
در زمین بواطن طریقی است که کامیت  
تر است فرجه است بآن است  
عالی مصروف فرموده که این است

دور عینه کجای که می کرم خفاست  
 بآید کجای فرستی و از کفایت  
 و جلالت مبیض انوار میس کرد چه محمد باقر  
 حارستین قلعه کلبه غریت و سعادت  
 بدست آورده احمد از ملاذمت نمود  
 کالید قلعه نظر احمد سس گذرانید و  
 لایق خان بر طریق اخلاصت پیش گرفته  
 کتوز قلعه نظر احمد سس در آورده و  
 برخی خستند از قلعه گرفته بطلسم  
 داده هر یکی را مستمال فرمودند و چنان

جانشین و گویا سسکین برده و در دگر  
رسمه اران بطاعت برکنی بقصد  
بوصفتی برده فاسد قدر گری ناده  
تا در کسب لازمست نمودن  
اسی کشتایان  
بیکار و روزگار و اسی نظار کین نام  
بسیار و دلالتی و در بصیرت  
و نظاره بچندی این گردون دون جانند  
که هر لحظه بر پا زده ای کونا کون بر روی  
کار می کند و در هر حالی در ارم و طبع  
منکار و در هر که نزد محبت یافت

در شش محبت از اخلاص و هر کز نوشی  
 و از نوشی بر دلش نهاد این سپهر  
 بهر نر اینک برادر را برادر و برادر  
 کاری ندارد و این خلک از دایمیکر  
 غنیمت از آنکه از کرده که زمان طاعت  
 با نری دیگر بر روی کار نمی آید و این  
 خنک سپهر اگر بر چه الی و قبال  
 بسته چار و سر هر چه محبت کرد  
 در شکافی به میان میکند و این بدو  
 خلک اگر نه نصیب بکار بر تو بس که بود  
 گشته اند چه دو بر رخ شهاب که دور

۱۹  
در طاعتان می نماید از طاعتی کهانی است  
از آن گرفتند و پیرستم و لیا  
به دزد و از برق آتشی از آن برآورد  
تا خسرین هستی پاک بسوزد و کارش  
نخ فربری و دادم است شستن بخال  
بر کوه سفلیش به فلک که نیست  
صبح خدا و حق برین گاه چون پیش  
ساعت سرانجام است و چون  
در وقت سحر پا نهاد بهین صفت  
پیشش از دستم جدا و به دامن  
نکاسه کرکش از دست برادرش

چاک منصفه آکر از دود و خاک سرخشان  
 رنگش منگی نشسته طرزه خفا نمی گوید  
 و با وجود که باز آید و بختگان همه  
 در آغوشش راه و خفاستش نمی آرد  
 نه که درین چمن بر خادومی شکفت  
 لبان گل تا گشتن سپهر و زویرگان  
 سپهر و سر می آید که در بند باد و قهر  
 به زین آورده و لا سکن آن باد و کوی  
 تا حسد که داند که این دغمه را هر دو  
 در بار بجا داد و از یک و دو هر دو  
 بجز این سباعت چه کرده ان گشتان را



سرانده افتد به عاصی که کلمه حق بر زبان  
پروازد و سمنه بیان را در هر چه مطلق  
لا بد تبار که چون خنجر و رو و الوه  
عالم به بهادر شاه مستغیر المخلوق و سبع  
عالم به رسیده غان غنیمت که در خبر  
ساخته بعد از شش لخت آوردن ای  
و درین نشاء و سید از غنیمت عالم  
آن نمود که به دستور حضرت علی علیه السلام  
در سواد سمنه که طرح محارب و المصلحان  
بدین غنیمت اسد غان را با جمیع بهر  
نکاه با خدین از خوانین و کیر و کولیان

که دست خود را بر آتش کلاهی اعلان می‌نمود  
 بجزیده طرد از دود پاشی قتل که گشته  
 و می‌نمودند اعلان از بوند و بوم  
 آنکه در دود پاشی و بوم بوم و بوم  
 دیگر و بوم بوم بوم بوم بوم بوم  
 چهار که در دود پاشی و بوم بوم  
 و بوم بوم بوم بوم بوم بوم  
 از آتش و بوم بوم بوم بوم  
 نسبت به بوم بوم بوم بوم  
 حضرت بهادری و بوم بوم بوم  
 از دود بوم بوم بوم بوم

بیتقصن چو بنور انوار کجاست  
بیتقصن وضع محاربه و لغو صافیت  
چو یار نایب لبستم سینه صده در کجاست  
لذات لبستم بود بد و کسوف و بطلان  
استار رخ بر دم مشرق و شکارگاه  
شدند از ناخاک که بطلان کجاست  
بها در شاه مصفا بی کجاست  
نشد بد جمال عروس صبح طالع  
بود که پیش از دست معصومه  
نظرون حضرت و پند و نسی از کجاست  
برآمده بر منصف مستقیم بود جلوه کجاست

مشایخ و مجتهدان آرا می شناسد و اهل  
 خدمت و کیهان گردیده از جانب مخالفین  
 را پیش از زمان معهود و مسبق در کم  
 عرض به غایتش گردانید و اهل کوفت و  
 پادشاهی نسوخته و مستقیم از طرفین نظام  
 قزو و ترک افواج از هر لغات و بیخفا  
 بهر حال و التمسین الفاسد باید پادشاهی  
 بنیاد و نیت با امرای نامور و طغیان و القاد  
 بهادر و ترس خاں و را او و لبیب  
 و خاں عالم و سنور خاں و غیره سبط ز اهل  
 و کین ناکان برداشته گاه بهادرش

که خورشید منقش عاج است و پشته بود  
در مردم در گرد آبره گاه بودند بستان  
بشمار برتر رسیده بخیم اقدس آتش  
و ادب و جمعی که همراه دایره ناله ناله  
بر کمر است هیچ اجداد نموده بسیار است  
با دست نراده عظیم الشان مستطیر  
گردید و عاقلان نشاء دست نشان  
که در زکات بودند و مردم بسیار  
طریقین دست تباراج امده و راز  
نمودند و دست نراده عظیم الشان  
در همان فوج طرد موج که در رکاب عالی

بود آنگاه بچند دست ربانی نموده آواز  
 زدم منت از طرفین زده خور و نمایان  
 بود قریح آمده و چنانچه شهرهای دوست  
 اندر و در طرفت ظهور رسیده از پیش  
 به نامی انشس باد و کین و ترک زردا  
 بشیر افکن بود دست برد و جانان  
 شمس زین عرصه سبزه صحرای بر سر  
 قیصر و از غلبه نماند آن نزد و کین  
 که باز می برستم خورده و از تدبیر  
 اعدای پامی سپاه از جا کمیند شمس  
 مردی و مردی با نماند پیر و در آن

با نغش آن سینه صفت تمیز بین ما عباد  
از دست رفتن قیام ساخت و بسیار  
از اعدا ما خاک و خون انداخت ای کاش  
که بماند هر نفس بر پیشانی بود بخت  
بسیار که از تمام آن ما قیامت و کلام  
خواهد بود بعد از آن دورا و هلاک حق تعالی  
نمود و نشان بماند روح آن صحرای  
سجده است و اگر کسی باشد مستحق  
شهادت گشته باشد با دست و زاده  
عظیم است آن بیبا در با وجود و کلمات  
در این کار و مجروح شدن مردم بخت

سپهر

بیدل بجمع که از آتشند او بارش باران  
 نبرد و بان و ترک از دکنان فامان  
 کاز جان نشان بر سپهر بود چون  
 پاری نبات حکم افشرد و ناله سوار  
 بر گاه بهادر شاه در سنا که فرج  
 اعظم شاه رخ بر لب طر آلوده  
 و سبازی از اسب و میل  
 و سوار بکار آمد و بهر اران  
 نرد و نجل بازمی نایم و آتش شعله  
 بهتر ازین نیست که حضرت مست  
 نرد و سرفرازند و فرج عالمجاه



بسبب توبیخ غلام و عطفه و پیران چون  
 انعام فتح خود و بصره کرده کوس فرود  
 میزدانستند و کمان انور که گاه این بسم  
 قوی عظیم دست یافت از دیگران  
 چه غرور شود و زبان بر نسبت و طعنان  
 میباشند و فاعل از یک تقدیر هر خط  
 رنگی ناز و بر روی کار می آرد و پیش  
 قصاص خوش مشهور دیگر می نگردد  
 و آنکه از جوگی تقدیر آگاهی دارند  
 بر سپیدی حسن قلمی هرگز نمیدانند که  
 محرم غصبتش از روی میگردود و از جود

۱. ۵۳۳

۱. ۵۳۳

مرز و مکتوم در یوسس نباشد که نیک  
 سبب بپوشش طراوت می پرز  
 و از شعله مهرش شب تا دیکه این  
 مطلع بر عالم افروز هست و از کوه  
 قمرش روز و شبش در شب طلعت  
 و یورغم اند و از انعامش خاطر چون  
 مشت به انجام کند چون حذر هیچ کس  
 فزونی از صدق نه اند که محبت کمال  
 از خود را بآن نرسند سعاد و دولت  
 با این بغیر از سعادت آسمانی اعراف و قیام  
 عشاق نفس از قلب بر نمی آرد طر و از

خرو بجا که همیشه آتش پدید از حرکت  
نه بوی در پیش زمره و لایق جلیل القضا  
غیبت در روشنی چراغ دم و اسپین  
در نظر دشمن مغیران لایق اعتماد نه  
با اوغات ساقی فلک بد و بدو  
سفر طرب داده که انجام آن در و  
خرن و طلال هست و اگر آتش لطیف  
همچو شعله طلعه‌های زکین برده می  
کار آورده که آخر آن بیک ریخ و نکال  
جیت - این پادده که روزگار دارد  
یک مستی و صند چهار دارد که نه یک

چون بدین سنگ از تا و سواد کرم رفتار  
 جد و کار بد کار می معسک اقبال  
 نیت کر می ناسد فلاح لا يزال با وجود  
 طالب و خود سیرت و استیصال  
 بتوجه عرصه رز مگاه کردید از طرفی منجم  
 با فوج سبکین در خدمت شاهان  
 عظیم الشان بهادر رسیده آلی تراوی  
 قبه و قضا و ریخت مغرالدین چو شاد  
 شاه با فوج نصرت امواج از جانی  
 برق آسا سفت نموده انفس و بدن  
 زمین شورشش فغان گشت و زمین

تیره هوا صبر ز دست بهشت است مکر و ابرو  
 بکسوستن کرد و نیده اقبال کوه نشانی  
 در چوب پاه بر نعلات کشیده و پیر مدکت  
 بسختن باران کجلی کثرت در باره نکی  
 و نوب در مکر و نذر رعد و رنایست  
 عرندگی سپهر است آید لایه یاد از برق  
 در میان داده کوه نوب صایع کوه  
 بر کوهستان است افستان افاده گیاه  
 بسختن فوسس تیج و دوست لاله  
 بنود از جو سبیل خون از جود و سود  
 عرندگی پیران نوب پنداری فی صیدان

۱۴۰

در دم که ز نظر لعل رکیان خوشتر از کلاه  
 بود و مضای مسر که بیده نداشت بیان  
 پهلوان بگلشن بهاری نمود صحن مرکب  
 از خون گشت بکان رشک از خون زار  
 و نیر به دست جوانان چون سر  
 و نساده شود له بر آرزو غوار خونین از  
 بدن مبارزان در جوشش و جاپوشان  
 لبان غنچه لبان نثار از زبان نثار  
 جوانی خونین از هر طرفت مانند آنها  
 در جریان و مرغان خدایک در عرصه  
 هوا از هر سو در طیران عرق بر روی

ارباب نرزد و قطره چون قطره بشنم  
بر عارض گل رنگه و صدای تجا چاق بر  
در میدان لکن چکا دک برانجه فوج  
راجرت فرغ پوشش چون قطره  
صد برگ در نهایت زبانی جوانان  
چه سنج بر سر بایند گل خود بشد  
در غایت رغبتی از میرق سفید  
عکس گلین رشک سترن زار  
و اعلام سنج و سیر غدا غرت خوش  
بهار دین حکامه عدال و قال کاه  
پادشاه نژاده معزالدین و عظیم الدین

—

تجویدی و لیرایه صولت می نمود و گاه  
 بیدار گشت بر نور با زوی سخت و در  
 نیز و ز گشت از دلها می زد و و از آنجا  
 که گوشت طالع بهاد و شاه بر اوج  
 رفعت و اعتلا و غیر طالع عالمیاه  
 در ضیق گشت و اجلا بود از منظر ملک  
 سگ عاونه بر آید احوال بدی  
 رسیده دیده حیات آن قره انص  
 سلطنت بخار مصیبت ریشی کرده  
 پیش نابگاه بدن مبارک که از برکت  
 تاب کل نه اشت نصیر ب کوزوب



چون کل بر زمین افتاد و متعلق برین  
خاک پناه زاده و الا جاه نیز بارگزار  
عالم باقی احسنارکز و لواحق ای قیام  
از شش دست برخواست و ناله  
و احسنارکز از خدایان پنهان  
شد چون خرابین و احمد با نگاه  
سپاه پناه رسید که هر دو دست زاده  
نامدار از جان صرف نموده  
نبردگاه غواصی نموده کوه هر فرد  
بست آورده بودند که ناکاه سنگ  
اجل در رسید هر دو را فرود برد

چو یوسف از می دلو سپهر تر دروان  
 دو سیلیمان ملک رفعت همه بر باد  
 رفت تا بجا به با دلی از دور و سپهر  
 صد چاک و دیده از بحر آن نوردیده تا  
 بهر نر آن دشت نمناک کرم و کبریا  
 بر صحرای خوار رسیده در و میدا  
 با میان غلام آورده فرمود بر کمال  
 سیوه حیات از مرد رفت و بوجی  
 عصیت از کل دولت ز ایل شده  
 علاوت زینگی منور گشت و با  
 اهل سلاطین فارقت سخاوت

ایستد بر چشم خورشید و این همه کوشش  
و کشتن برای آن نوجوانان بود  
خداوند چمن آرای نهد و محض مناسبت  
آن سرو و نای رولان اکنون روز  
روشن بخاکش در دیده من شب  
بست و گل پسر خرد ریش نظرم  
لی آن نوکل بوستان لبای ستر  
عازم عزم بر آن دارم که چه را  
در میدان در اندازم و صحن زمین  
خون بوشش آید کان زمین سازم  
امرای نامه از نسل خاندان عقیدت

نقد

خورشید و منور خان و تریبک خانی ملوک  
 و ایام مسکوت و ذکر قد و پان که بر لب  
 پشوه ناست قدم پاوند و نه مانند بعضی  
 گویان ساقی که وزین کردار کوی  
 می نمودند بعضی رسانیدند که ای  
 شمع جمع غلامت اولاد و برین  
 بزم زدم ناست می نرود و ناست  
 ضعیف پاچه نمود که چو سان پر و پاچه  
 خود را در آتش در اندازیم و بماند  
 هر چه بخاطر مبارک بگذرد اختیار است  
 این کلمه و زمین نیاز بخار و آب

مهرگان اعتقاد و رفته بجزایران نیست  
ولادوری بسیر کرم بزرگ و بدنه لراگان  
که عالم و سیره و گنجان خفاست  
نشان از ابتدای متوجر شدن  
عالمی از او بین جرمای شمع  
و خیمه های خواب به نایاب خود  
داد و سر خر و می و این  
فرخیل سیاه کالیستی  
بودند و آن فرخی سکانه زرم را  
از بزم دانسته اسطرا این رفد سیاه  
انه وز داشتند از طبع این فرخی که

بستان بزم سواج مشایخ کجاست  
 احسان بر نه در آمد کار کجاست  
 که منور خان مفضل فیل سواری  
 عظیم ایشان بیا در سجده نبرد  
 کاری نزد لعیانست سحر حلقه  
 جیتی اثر بکند و بار دیگر لصد  
 تا متر از نیزه سپهر خود را  
 بستان بر آوده رسانند شاه تهنیت  
 پیروزی باز وی بستان نبرد  
 مبارک گرفت بر خیم یک آید  
 کارش تمام نمود چون تسلط پناه

از حد که شست حسین طه جان و دیگر سپاس  
بار به از مشایخ و چهره و شستی اعدا با  
خود را گشتند که امی مردان کار و یک  
ولا و در آن کار که از فرقه خیال با وجود  
تسویه خلقت و بسط استیلاست بر سر  
ایستادند و از آنکه دارند و کرد و سپاس  
بار به نسبت اینکه بار را در میان  
کافران کرده اند بر سر برمند شستند  
باخصاص با قدر و امر و در کار با دلیان  
خو بخوار افتاده اگر بگذرد و دلیان  
خیال غایب حجاب خدای و زده

0.000.000

در میدان کارزار بملو تکی میکنم احدا  
 لبر نشسته تا ناخنه دمار از روزگار  
 بشیران خواهند بر آورد و در نصیحت  
 هم داغ خدایان تا قیامت برنا صبه  
 حال باد کار خواهد ماند و هم در حالت  
 گریز کلاک قصاص خط اجل بر کف جفا  
 خواهد راند هیچ ندیده می بهتر ازین هست  
 که در این خود را درین دریای بی تهی  
 چرخش در اندازیم و جان را در راه  
 مردی مردانه در بازییم جت بیابا  
 هراد بر سر کرد و ناپیم باسی



باید و در دست محبت کینم سر  
چون صلاح منقوش شود دست محبت  
نعمت خنجر آورده نکند و ربا و پارچه  
بمیدان انداختند و بعضی از ارباب  
محبت خود را با ده مسافت صورت  
آویزش هم دست داد و عریضه  
بخت میان آمد و در آن طریق  
در نزد و آداب می آید که سبقت  
می رود و مردم لشکر از هر چه  
سوی خیمه های رستگاه می رود  
آتشین از بدن فیلان کوه تن مسکن



برقی که بر ابر سپاه در گاه در گذشته  
 و جوانان از غاب آب منع پهلوی گشته  
 چو غرق سیل خون گشته مبارزان  
 زره پاشش در بحر خون مانده بشکان  
 بدام اجل گرفتار و سپهر پر دوشش  
 افتادگان معرکه مصافت مانده بشکان  
 گشت نمودار تخته جوشش آتش  
 بصفای تیر شفت اندازان چون  
 غبارال بهمن سوراخ گشته و نادر  
 جگر دوز با دوسه پراز سپهر گران  
 که گشته عقاب پیر از آتش باز گشته

بجست طهر که ده گردان بر پرواز  
و اثر و نامی سبشیر از غار نیام تعبدا  
نفاک و جا کرای مخالفان و من بان  
کاسه سردیران کله کوب سم  
سمند ان مبارزان شاهی کوی  
که نیم جو کانی از جای کجایی در  
خلیقه بن دشمنان معرکه حرب  
حون رخ نیم سبیل بر روی خاک  
در طمدن دوران بجز التبتین  
که از کربت نوب و نفاک سطرین  
حکم که اسیر داشته باوران

نهند بهت ما سینه را زنجی انداختند  
 آوردن در پای پر آشوب که موج بزم  
 نهند بود و پای جانت از جای بود  
 سپاهان بگردان هکت آسا  
 می نهند خزانه ندوق نقد جان  
 گزای در کسب مهاسا خند و آب  
 نشین آتش ق در غریب مستی آید  
 قرات ایادی در باب تنبیه مستعان  
 خنده قطره و ترو در با قطره آلی از طبع  
 سپر گرداننده و نشیمن معرکه  
 نبرد را با اکو آب نبع از سر گذشت

دوم آبی بکامستان نرسیده مشک گرم  
از دم از کرب لی آبی و حرارت نبات  
کافور و راتیب و صندل و زان و بوس  
نور جوشن همی مهر نصف النهار  
چون دای برشته بکرباب لک  
سبب مست پیرنای برین دلاوران  
نیشک حفا شکسته غرور زمین  
بصهای خون از عوالی گشته بک  
فلک کور چشم عبهر حشمان  
افه احسب از عصای خیر از این  
ترکس بدو میداد مردان و دلاور

و در مصافقت داد و داد و آنکی داده صیدی  
زده از کوشته زبان تمشین کمانه ارا  
حالی خطا اند از گشت ده فدا و جان جان  
بعد جان بر کعبه است از برای حار  
فیل مجازی و نبدی و فادار در  
نیز گمان رسیده جان بازی و فانی  
مردم بر اینکو اگر هزار جان داشته  
باشند فدا می راه اخلاص نمایند  
و جانها زمان بعد بیکر سیر کرم ابریک  
بای سیر طریق جالوتانی نمایند  
صدای کوشش حشر سالکان طهارت

پروا خند و قهقاز کرد با کوسشش افغان کمان  
اصم سباحت چاهال جوانان در علقه  
کمان خون قره بهان نشود وار و جهره  
سرخ کرم خوان کارزار در  
شکلی رشک لاله زار فیلان  
نیاید در غضب تیغ پر بر این مایند  
کوهی که از صاعقه فروز پر دست  
بر زمین فرموده و صولت خان طوطوم  
افغان جوانان را بیان کوی عجم  
بر بوده نه یکین جوانان نیز در خط سبز  
نوحلان کوی در غیبت اشعری

شمع سبیل در خم سسنان برافروخته  
 سسین سنان نهان در قلی کلی است  
 آه جروح نوک میل خاکست در سست  
 زرم را بزم نه سست داده و از کیشگاه  
 صفت خون سسین و دو دوام آید  
 و یا سسین نیم کاسه سر و لیان  
 و داده از عواکس خون دل سسین  
 که لیش لخت جگر نه بران که لیش  
 لخت سسین خیره بر سر کرده و لیش  
 آه زبیر و بزم در و سندان که لیش  
 سسنان بر لورده اصولش لورده



سببان خاکه از زور توران منصرف  
 تعیش زخم زدن زخم بر تارک  
 جان دلاوران جوانان و کهنان  
 نه سنانی لبان رخا صان مند  
 معلق باز در سپان بر می بگر کلان  
 نهین در جلوه ناز از دایره سپهر  
 صدای رنگارنگ بگوشتن سپهر  
 و مبارزان بندایند سپهر مستطین  
 نیاک و خون غلیظه مبطریان کیم  
 بدلدی دلبران کرم جوش در و پهلوان  
 باد و تار به سواهی لشکر در خر و س

تا تو گشت کیو به و لب که عالم تیره دانا  
نمودین باین شخص بهر لبان  
چو شتاب در هوا میدادند عمارتی  
ز رنگار بر پشت اقبال چون بود  
نور بهر خط نور کردی که از شمع زین  
با چرخ سبزه سر بر افراخته رویی  
غالب چون درخشش زمین افشید  
ساخته دلاوران زرم بجای بودگی  
مغول خود نشان در نجاشی به از  
دگر میسر کرم نگار بجای راوست  
صاحب اندر صدمه بان بریده و بر است

کفیی که آن بدست راست و نه در دست  
کشیده یکی با سحر ازین بصر است  
تبع بر زمین افتاده و فن لی سحر است  
به مع زنی گشت و دلی نیز هم سر خود را  
جا و پادشاه و تنه یکی تا و یک جگر و دوز  
یک کلاه سحر و دهنه یکی نوک پرنده  
بر جگر رسیده و نایمی پرنده از پشت  
گذراون سحر به خواه بر هر دو یک  
شسته کف با چاقی کف در سحر  
یکی دست بکر بیان که ملک غریز  
یکی از شکستن سحر مستعد حاکم است

یکی را کمان در قهر و نیز در انگشت  
 میباید آنگاه یکی لب در خنده  
 لبان بخار یکی مغرور شدن نگاه  
 یکی صورت دست بخوابد و برآید  
 یکی مغرور زبان که انگشت رسیدم  
 خبر داده شود یکی فریاد کن که وقت  
 شرم است از شش ابروی  
 از تاب آفتاب جوشن و زرد  
 از جسم رفته یکی با جگر و جگر با عدد  
 در آه بخت یکی خفت در دست است  
 بر سبیل انداخته یکی مغرور دست برد

خود را بهاد و سفاقت کی چشم در کزنت  
 بخار فرزند گشته کی را از سبب کرد  
 نفس و در کوشش گشته کی را از چشم  
 شمشیر جابل گشته کی را از ضرب کرد  
 فرق و دولت کردیده کی را از خد  
 ایضا چون نیند علاج پیوسته بریده کی را  
 نوک جنوسینه بگر دریده کی را بعد ای  
 چا و نشان مست مکتب کی سر کیم  
 پر خاشاک بر نام و نشان و یکی  
 پاسن مکتب و امینگر کی در سده  
 عهد اسیر کی را نظر بر اینک در میان

مردان مردانه باید مردی منظور را بگو  
جان نثار محسن باید سپرد و یکی باید  
ترقی دولت و عیاد راه جان نازمی  
سپیش گرفته یکی از بهر دوستی عهد  
بلند جان نثانی به رفقه یکی را از غرت  
سودن خاسته یکی را بهر خدمت  
دینک بر دو کاسته یکی بر دور  
باز دوی خود و نارنده یکی دست نماند  
بسیجی خلک یا نده یکی را دغا  
نصرت من الله و روحان یکی را دست  
طریق استبصار یکی نثار به بران

طریقت پر وہ کی خود را افضل حق  
سپردہ کی را داعی سستی زریں  
یکی را غور الامان عزیز جان سے  
با فنون و دہرہ کرم جو پیش سے  
بسرو دعا و سحر کوش کی را ہجر  
بہنجم ریح مقبول خستہ کی را ہجر  
کز سفد شکستہ بالجلد ہر کی بقدر ہجر  
سر کرم جانفشانی نور جو ہر کی  
روز نرد و خورد و حسن غلبان و  
حسین غلبان بزعم سفد و حمرہ کا  
سعادت کرد بند و سبب نور اللہ جان

در نزد دانت نمایان بود چو شهاب دست  
رسید اهدا و بپایان قصه بران آورد  
که شمشیر آید از سر این سروران  
از تن پروانه غناست خان سپهر  
لطیف الدخان را که با جوانان جرار  
سرمه گرم کارزار بود رکب جمیع  
چو شمشیر آید و عرق سپاهیکسی گشت  
نمود با وجود طلب اهدای نمایان  
بست گرم خبر ساختن ملک پرست  
مغانان دست از سبادت  
از دینشند بر وصولت آوردند



آن شیر معرکه می یافت تا در بری  
دست برد نهالون بکار برد و بارگاه  
خود از گلشن جلا دست و نهامت  
گلها صید ز سب و سنار سعادت  
ساخت

چو ای پشته ان خبر و غر و مندان  
بصیر نیک در پانند که مخلوق چون  
لعلی است پرست لعلت باز و مصروع  
ماند یرو و نیست در حکم صانع  
صاحب بیاز نهامت لکابوی است  
نقد طاقت لشبری مقدم می نیست

نه مکمل است و در این مقصود رسیدن  
 و غایت نزدیکی و در نزدیکی  
 کاشتن و رسیدن و داشتن نه غایت  
 و اندام و بدن بسیار هستند لایق  
 بر و غنای حسن نه بر سر سراج منیر و  
 افروخته که بسیم حوادث فکلی ملک  
 لحظه تا نشستن ساخت و لب نخله آن  
 غم و بر و در نهالی مقصود در سر زمین  
 ظهور است نه نه که عوالم کجاست جاری  
 ملک و غم از یاد و راند و خست نه غم  
 اگر کاشتن عمل لطیف و اندام

اسباب بر افراشته اند که با دسک  
بچه نوی از جا و در آمدند بهر وقت  
بطبی را که اشک نرود بهر وقت کرده  
بجلوه در آرد اگر مجالی از خست حاصل شود  
تا طر را به تنه نقیر سسمان مضمار  
و الحش مندر نموده اند که مع  
فایع تیر حوادث سسمادی  
در مع ند بر می و افغ لیاث استخوانی  
نمبوا اند که در آن را که عید آتش  
از طبع اقبال عاری است و بهر  
که در تعیاد حوادث عیبی است و

کز نام طاعتش ببار تو سعادت روشن  
 مقدمه آفتابش صبا که آفتابش ابرو  
 کار پس خبا بجز مستغفرت کشن در اقبال  
 عالمگاه عقد و ذریع بای ناکهانی  
 و بلی است روشن با وجود درین  
 با حل مقصود و بگرداب فدا شدن  
 سفیر حیات آن در باول برانست  
 میرین نقاشیش اینگونه چون بکشش  
 خرد جان جان نثار عالمگاه با وجود  
 شهادت شانه او و ابرو ابرو  
 چهره و سختی یافت و نزد یک رسید

که صورت مطلوب در آینه امده معلوم  
نمایش گیرد خاک صدفی که در آینه  
کار دوست و شک نرانی رودنی دارد  
او غذا نشین خون دلبر است و در  
طبع اش که در شیرین بازی و در  
پاکت که در دانه کرده بر آب است  
یعنی در بین شکار و خبر و باد می باشد  
از جانب جنوب که مقابل قوس  
بود بر خاست لبه متنی که اگر کوچه بود  
از جانب بر کنه بی و غبار سپاه آینه  
مرصع بود را فرو گرفت که حکم در چشم

حاج

جهان بین تیره و تار یک ساخت  
تیری که مردم عالمی را بر آید  
هم با آنها بر سید و پادشاهی کشین  
که بگریختن معاندان سر میداود  
مسبب بملکت مردم است بگریختن  
میکردید و سپاه و بهادرستان  
این لطیفه غیبی از ادواست که  
دانشته کما لغیان را به تیر و تلک  
بان در کمر هستند و در آن عرصه  
رستخیز را و دلیر و شورش خان  
و خالین الم و تربت خان و مملکت خان

نورام سسکه لاله و دیگرند اسی جانیت  
دران آتش و بجایه بکار آمدند و زلفای  
آتش سهران خود مانگشته بافته و  
از حلق باز داشتند بالاشتهای  
آنها از معرکه سلوئی سخته و بعضی  
نیکو همان که از راه خدعه و تبه ویر خود  
را الصبر رفت مخلصان و الموده بود  
نزد و غایب خسته پای از عرصه ناموسی  
سپردن کشیدند و در رکاب  
خدا از سینه اسی جان ناموسکن  
و اگر کسی از علو پادشاهی هیچ یکی نماند

و قوچ سوار است در من جا پره که بر مرکب  
 محیط شود از چهار طایفه همایون  
 نمودند و به شیر باران در که هستند  
 عالمیاد باد و در آسمان در سبک قلب  
 است با بر جانوده خود به دولت  
 تیر اندازی نمود و خانه چهار کشتی  
 از تیر خالی ساخت و هر تیری که از  
 پشت آن راست گشت برآمد  
 بر آن را خاک انداخت تا آنکه به ن  
 مبارکش بر خم سنانهای آوار  
 بجز معشده بود عالی این نکرده



دو پر و مال صده میدادک ناپاک ننوده  
تیر اند از می میگراوه که منده که ست از او  
خدا بخار در حسن ده سالگی بر خیل سوار  
خاص بود به گاه تیری بر آن شهاب  
ادج سلطنت رسیدی عا لجا و بست  
خود کشید می با او دیگر تیر رسیدن  
را نیز بر آورده فرمود که در بود و ج  
بختراحت نمایند آن شیر و دل  
اصلا بران راضی نشد و نهمان  
نانشاهی نیز نمی روزگار و محاربه  
دیگر تعلی می کنند که چون برسدن

به راحت تراج مبارک عالمها رغبت  
 آتش فرمود خلیان آتش سحر شود  
 که ابرق آب عقب عاری خاصیت  
 بر زبان گوهرستان آورده که اسی  
 نماند آن ~~کلیه~~ این نه آنوقت  
 که از مقام اعیان طربت و پر منو جوی  
 شد در این اسامی خلیان مرجع  
 بنشده بر زمین افتاد خود بر و لنگ  
 پای مبارک از عاری بر آورده  
 به شماره قبل را از شش نماند و  
 بختند که مدحی که درین وقت

آرامی بیدادشاه و پادشاه بیک نمود  
و از روی حریف از و نهمان گشتن ظاهر  
ما از افسوس از حقایق این سپهر  
سنگار و صد حریف از پادشاهی این  
حکایت خود بخوار گشتی عمر لوح در  
طوفان بیا انداخته اوست و یوسف  
مصری بکاه ابل اسیر ساخته او  
چو ریش گشت سلیمان بر باد  
و شبنم نایب قبا و بر زمین افتاد  
از من چو شبنم خانه صد هزار فیه و  
خواسد و از ریش رستم لبان الی

پیشکش

روزگار از نظر است کجاست و از جام عشق  
 به این ماست عشیده و غریب از هر  
 بر جان آید منسحل کردن خورشید  
 هر آنرا سبب از به ادبی او  
 بغیر فاسد و بیادش نمی  
 او با بخش ترک او دیگرین و بشه  
 ترشش کردن که فغان بریده  
 خنجرش سینه کسر و ران  
 خنجرش سینه و فغانی نه و در دل  
 خنجرش سینه و فغانی نه و در دل  
 خنجرش سینه و فغانی نه و در دل

ما را فلان و آن قهر و عتاب است که بخیر و بد  
صبح بخون چشمه یاران بزم کعب الی  
لی فی خودم کفتم بخیر و بد است  
و آنچه سقیم طاعت است آنچه ز کعب الی  
نقد بر پشت و آنچه قدرت خداوند  
فلک و در پیشش ملکش و در پیشش  
خیر و الی شب و روز در پیشش  
و طاعتی که کعبه اعتبار بر پیشش  
نهار و در طاعتش ملک او است و کعبه  
خیر و حکوم و تقاضی و در طاعتش  
یا فی طاعتش و در طاعتش

کجای است قلمت که در این قلمت  
 جهان به کبریا طلب از این قلمت  
 در کتب استیم که در این قلمت  
 جنتی است و است باز به این قلمت  
 و در آنجا که ما هر روز به این قلمت  
 آمد و از آنجا که ما هر روز به این قلمت  
 الهی رسید و بعد از آن قلمت  
 به کمال ما بود و در این قلمت  
 از این و آنکه ما هر روز به این قلمت  
 نمود و صفت ملک که در این قلمت  
 نه است و نه است و نه است و نه است

یکی شمشیر و دیگری تیر و هر یک را یک  
 نفر از یاران می‌نشان که در میدان جنگ  
 جهنم هیچ فرجی با کسی نباشد و اگر  
 دشمنان در میدان جنگ با یکدیگر  
 می‌کشند هر که زنده بماند و زنده  
 ماند و در میان خود می‌کشد و اگر  
 او را با یک نفر برین کشور و نواحی  
 در میانستان بکوشد و اگر  
 در شمشیر و تیر و دستان را زده  
 به انسانان منزل گرفت که قتل  
 در یک برج تمام کرد و زنده ماند

انصاف جزاوه بیا کوزه مقام کرد که سبزه  
 باد و شمشاد و خر و ملک چمن بسکون  
 بنده ای با دست بی ازشت آمد با شست  
 پر لالت و مست از چهار به باز کشید  
 مثل جیسین که کوه ابر و غیره بدرگاه  
 بجا و ششاد با صید و سبای عبودیت  
 کشید و ذوالقدر و خان بر جوی که بر لب  
 و شست خان غریب لطیف کو الهی  
 معلوف ساخت و طایران شای  
 با دو شمشاد و عالیله با سی زمین  
 میر خدایه همچنان سدر کرم کارزار



پس در میان شش به شش فیصله می شود  
خود می گیر که در وسط نصف النهار  
نیمه برین طلوع و غروب نماید  
شیفت و جلالت آن نیز بر  
شش است فرموده زین العابدین  
تسبیح و آخرین گشت و در هر روز  
که الحال این جامع در سالک طواف  
بعد کار میس از آن به جهت  
اجتماع یا مسند آن بر فراز  
و است باز و از آن از جان و  
نیز از آن که در آن است

کچون بر صد قیامت بر آشوب بود حرف  
کسی را کسی نمی شنود سپاه طغیان تا در  
به دست تباراج افتد عاقلان دست برآورد  
در از نو دزد روی زمین از لعل و خون آید  
رنگ کان درخشان گردد و از گرفت  
بهر درختی شعله از غرض غریب برآید  
از دست روی و دست از زینش برآید  
چون منمن چمن در دلمسم خزان برآید  
کوته نمون گرفت و از بر آید کیهی  
روپیه با باد دست نشسته  
نمیت افتد الا ان سکه برآید

ز بخت کوی خواشن قدرت خوش بخت  
فستاده درین کشت گشت غار کوی  
فلک سستزه خوشکار کشت گشت  
ساخت بر که دست خوش بخت می برد  
از دگر بی شغ و زهر بر سر می خورد  
یکی در ج جواهر کف آید ده دگر کف  
دگر بی کو بر جان سپرده یکی گشت  
بر فلک رنگ انداخت بر بی کشیده  
دگر بی جاد و جانت بر منشی خورده  
یکی بر لب سپید صبا رخسار می بود  
تو خیم دگر بی راه فلک می نمود یکی شستمال

به سبب روح بنده از دست و پایی غایب  
 ملک بدم مانده یکی غارت نیم زده و  
 دوری نقشین ستر دست قضا  
 مرشدن شکسته لب مردم در خیال  
 جان باخته و بیایلی ازین خیال  
 چشم خود را بپیکر آن انداختند چون  
 شکست شب بر دو بر روی رود  
 ایستادند و ملک سیر روی جان  
 چرخ و فلک یک میافت هر کی دست  
 از ترود باز کشید و بسکین خود و ملک  
 گنجین چرخ شکستیم بر دزدی پر پریم

گفته

جهان

زاد است گشتی فرخنده طالع است  
که چنین سعادتش پایدار می ماند  
سیر است گشتی دولتش بهشت  
امداد سحابی نشاء لب بدست  
نفس شایم اقبال گشت افراست  
مقام آفاق اوست و هر دم گشت  
افصال شایم پیرای از مار حلاج  
عالم بود و کاتب سیر بود  
بطراوت غنشی کلزار خورشید  
ظلمت بر ساعت بخت آفاق  
گشتن گشتی اعلام غنشی

بسناری

بدست زنی نادر او چندی سر زدند و چندی  
 و آن روز چندی پیش بر او از نقد عاقلی  
 سر او را چینی چینی چینی مطلع اوله  
 قوت داشت و آن روز که پیش برین خوش  
 آن روز که تحت نقد با حکام مقام پیش  
 چندی وقت و چندی قدر با حکام  
 زان روز که پیش برین شکر امداد  
 چندی پیش پیش در بر میدان کسری  
 مراد پیش باز بر عاقل و حال در برین  
 چندی و چندی در بر نکات عاقل  
 زان روز که پیش برین چندی نقد او را

یکین سنگ پرتی سیمون آیدارش  
الکیشی زن فرمن خالغان تیره روز  
قاپره مجزاجا کدازیش و شمان راغی  
آسمان غاشبه لایعش برودیش  
فلک طغنه کیش در کوشی از انجا  
که از جناب کربا سبب بود کیش  
مقدس پادشاه علا شریف  
دولت عظمی بآن پادشاه جلوه جلال  
شاه رحمت گشته بود خیر است  
عظیم و عظمی خیم که از هر سو هر دو  
میرودن بود کیش و توار پسندان

تقی

به چرخ زخمتی که در خورشید و ماه  
 و آنکه او لم خیرلی غنچه دلو و کلک بود  
 آفاق با زبانی این طایفه و الا انما  
 صلیح فونین قند سبای بزرین قنوج  
 ایام و زمان را لبت که حکم تو میست  
 شکر و سپاس خست جوق جوق با دلی  
 غلبه است آن آفتاب سپاس تو را  
 در دست جودت بر اسب زلفی جان  
 بنشیند که کس فروزی بیان  
 نور و زلفی لعل و در کند و کار و حاجت  
 مجید تمام حکمت چوین احب و احسن



[illegible]

[illegible]

بر ایام پیر و بنگاه که در این موقوفه بود  
با کسب و کار و بیارید و بکارید و در آن  
اشغال سلطنت حکم و الامرا کارمند  
مندی و در اندک فرمینی بیدار و در  
آوردند و آن وزیر مشیر با سایر  
کار و تجارت بستم و در  
مشیر و بستم و در  
و در این موقوفه و در  
بزرگ و در  
در این موقوفه و در  
در این موقوفه و در

نسخه  
کتابخانه  
موزه

نسخه

مقتضای کمال عنایت اصفی ثانی  
 فواید اسرار خان را بحضرت اصفی الدوله  
 مناسبت ساخته بود کالت مطلق غرض مناسبت  
 که است فرمودند و منعم خان که آرا پیدا  
 مستوی شدند و الویه عالی بنده و مستان  
 الی آلتان لغراضان نزود و حسن تدبیر  
 معالفت فی بکار و کمال کمال  
 حاصل نمودند و مناسبت  
 که دید و هر یک بالغاب و خطایب  
 که رقابت مناصب فرق و هر یک از آنها

